

حرف الکاف عربی

کیمی تخلص سید رضی الدین حسن نام حیدرآبادی از منصب داران سرکار نظام و از شاگردان حضرت علوی قلندر یوشس مرحوم و از مجربان قدیم فقیر است در عربی و پارسی استعداد کامل داشته ذوق و شوق سخن از ابتداست عمر در سرسید از مدد در پارسی و ریختن سخن نیکو گویند و چند مدت از داغ مرحوم در ریختن هم اصلاح گرفته در نیولا که عمر ایشان بچهل سالگی رسیده خود استاد شده اند اکثر مردم فیض و کلام پارسی و آرد از آنجناب بگیرند و چند کس از ملائکه حضرت کیمی لایق و فایق بر آمده که ذکرشان بجای خود نوشته ام کیمی دیوان آرد و تکبیل رسانیده و غزل را در شاعره با و از خوانند و نیز خرقه خلافت از بزرگی یافته اند و حضرت کیمی پیش فقیر با او سخن نشینند بسیار صاحب ادب و خلق مروت هستند این اشعار از زاوگان طبع آن عالی فکر است

زبان شمع سوزانست گوید در دهان من
سز شک چشم حیرانست آذین دکان من
زمان رحمت پروردگار میگردد
بیاد چشم تو بسیل نه بار میگردد
ز اشناد ارم شکایت شکوه از بیگانه
چیت این ایجان اگر انداز عشوقانیت
گردش تقدیر کم از گردش بمان نیست
غلط بود آنکه میگفتم بلند است ایشان

کندر روشن جموشی آتش حسن بیان من
تساعی ارم و از راں فروشی عشق با ز ارم
بیار با ده که ابر بهار میگذرد
مر از فکر سپید و سیاه و هر چه کار
کم کند دشمن دشمن آنچه با من کرد دل
آمدن رفتن نشستن زود تر بر جان
فاطمستی هست کیمی مایه عیش و نشاط
بکدم آتش گل سوخت همچون قوس و سوزان

وله
وله
وله
وله



حرف الگاف پاری

گرامی تخلص غلام قاف و ز نام جالند هری از ملازمان سلطان دکن است بدمر شعر
 نخواه می یابند و عربی پاری مستند و از قرابت داران این فقیر است شاعر است
 نازک خیال جدت پسند و بلند پرواز و یوان پاری تکمل کرده مگر هنوز مطبوع نشده
 شرفیش از پنجاه سال تجاوز کرده این اشعار از زادگان طبع آن گرامی قدر بقیت می

از زوایای خوبه گرامی

<p>فلاطون علت بیانی مجنون چه میداند زبان بلسان آنانکه میدانند میدانند گرامی خم نشینی دیگر است و خم کشی دیگر کز شمشیر و فاعزه منقعه گوش آمد نیاز و ناز ز یک چشمه آب خورده و نگاه نبعجه آن باده رخیت در ساغر چنان سرشک جگر گون ز دیده بچکد نخواه جام حم و ملک حم ز درویشان عتاب او همه آفت خطاب و همه قهر در شکست و لم چه میگو شبی بسا هنگامه دلها که بر هم ساختی رفتی ترا کفر مروزین ره گرامی ایچ نشیدی</p>	<p>تو این حکمت ز لیلی پرس فلاطون چه میداند که زراع شرم و تمن ناله موزون چه میداند تو اسرار خم از من پرس فلاطون چه میداند تصرف اثر شکوه پاس ووش آمد نیاز خود شکن و ناز خود فروشن آمد که عقل ست شد و بخودی بهوش آمد که دامن مژه دامان گل فروشن آمد که در بطن صدف لعل در دل شک آمد گرامی اینچه فسوسست و اینچه نیزنگ است دشمن خانه حسد اشده نگاه بی کردی و سر بر بنجاک انداختی عمل دل در خریدی نقد جان در باختی</p>
<h2>از منقبت</h2>	
<p>راه فردا میزند امروز من غوطه در گرداب امروزم خورد فردا من</p>	

غزل میگفت و علی الصباح در بر زن و کومرد می سرانیدند و اکثر در لاهور قیام
میداشت از نیو صه مردم او را واقف لاهوری میگفتند در آن ایام که شجاع الملک
بادشاه کابل که شجاع تخلص میگردد در لاهور بود چون این شعر در یاد کابل از زبان

مرغ و لم بساد و وطن گریه میکند | این بسبل از فراق حمن گریه میکند

با طرز زمان خود گفت که امروز در لم بقیرا راست اگر که ام شاعر در نجابا باشد حاضر
که ساعتی با او پردازم مردم دویدند در آن زمان واقف بقید حیات بود آن
بیچاره را مهلت تبدیل لباس هم نداده حاضر کردند و میگویند شاه شجاع مرد قوی
و بلند قامت و هیبت ناک بود و مردم ولایت او را رستم کابل میگفتند واقف که
اینچنین شکل گاه در خواب هم ندیده بود چون رویش دیدایش بلغزید و بر زمین افتاد
شاه شجاع گفت که راستی واقف بدیده گفت قربان شوم نور العین رستم این لطیفه
شاه را بسیار پسند آمد گفت نشین از کلام خود چیزی بر خوان عرض کرد که ملازمان
بنده و عاگورا انقدر فرصت ندادند که یک قطعه در مدح بنندگان عالی مینوشتم
حالا یک شعر قبل از لغزیدن یا گفته ام و این شعر بخواند:

ندیده هیچ کس نسل پمیر | چشم خویش ظل الله دیدم

شاه بسیار آفرین و حسین کرد و هفت نوبت این شعر از زبانش شنید و چون
واقف این غزل بر خواند:

صبا بازلف یار من چه کردی | ز دی بر هم فرار من چه کردی
مگر گرناشی با تو گویم | که باشت غبار من چه کردی
نشستی گرد کین از خاطر یار | بگو ای گریه کار من چه کردی

چون این شعر بر خواند شاه را حالتی سرداد و بسیار گریست و دو هزار پویه
صله شنید و باندمان خود گفت این زاع بچه زبان طوطی از کجا آموخت

و نقل و مگر می فرمودند که شیخ علی خربز اکثر اشعار واقف در صفا بان از زبان کرمی شنید چون از صفا بان بدلی آمد واقف نیز در آن ایام بدلی بود روزی که شیخ با واقف در شاعره دوچار شد و چون واقف را نمی شناخت از واقف پرسید که تو از واقف لاهوری واقفی واقف گفت بل من واقفم و چون شیخ معلوم کرد که واقف همین است برخاست و بغلیک شد و گفت ای محمد ترا دیدم که از مدت مشتاق لغایت بودم و بدین لطیفه که من واقفم آفرینها کرد - آمدم بر سر مطلب روزی در لاهور در حویلی میاں مبارک پدری تفریب شاعره جمله شعر است هندوستان ایران و ملتان جمع شدند و برین مصرعہ طرح ہر کسی غزلے گفته بود اینست :

دوچار شدند گے با من آن جوان تنہا

چون نوبت بحضرت کمال رسید حضرت استاد می این مطلع بر خواند :

ز دیم بر صفت مرگان جان تنہا | طرف شدیم باین لشکر گران تنہا

بعد از آن جمله شعر انگریز ہائے سر بریدہ یعنی بغیر از مطلع بر خواند و یہ سہجای پس مطلع بر زبان نیاورد و در آن بزم پادری پالپر کہ مدت ہا در ایران گزارشتہ بود و در آن دور کہے ہمسرا و در اہل فرنگ نبود و در عربی و پارسی اورا علماء و فضلا کے منہج و غیرہ مستند می شمردند برخاست و خواند ہائے شیرینی و پانصد روپیہ نذر کردہ بشاکر و حضرت کمال درآمد و این غزل در ہمان شاعره برائے اصلاح پیش کرد این شعر از مواد

بندہ حسن اگر بندہ بود سلطان است | بندہ یار اگر شاہ بود مسکین است
در جواب غزل حضرت سعدی عز | پالپر گفته کہ شایستہ صد تحسین است

حضرت استاد فرمودند کہ در شعر اول مصرعہ ثانی بجائے بندہ یار بندہ عشق بنویسد ہمہ حاضرین لب بہ تحسین کشادہ گفتند از لفظ عشق ربیبہ شعر دو بالاشد و شاعر صفا بان مسطری تخلص کہ در میان مجلس شستہ بود قطعہ چند شعر بوصف حضرت کمال گفته بزواج

<p>که از ان جمله یک شعر این است :-</p>	
<p>ای نمل بهر دیدارت دوان</p>	<p>سوی لاهور از صفا مان آدم</p>
<p>و حضرت نمل نیز این شعر بر خواند :-</p>	
<p>بجبال کجاست کمالا که بطبع و فهم چو تو توان</p>	<p>بجز از دماغ معطری که نفس از گل و بو کند</p>
<p>بس همین دو شعر گفتا کردم و چون عمر آنحضرت اصد سال رسید رحلت کردند فقیر این مصرعه تاریخ یافته پیش</p>	
<p>۱۰۵</p>	<p>سلطان سخن ازین جهان شد</p>
<p>میکشش تخلص سورج جهان نام از قوم هندی بود در عین شباب از هندوستان بحیدرآباد آمده بر دست حضرت علوی بیعت کرده مسلمان شد و خرقه خلافت یافت و بسجاد علی نام زد شد و تا زلیت مجروح ماند متاهل نشده در ریخته چار و پوایش مطبوعه شده و صد هاشاگردان و مریدانش درین شهر است مگر حضرت صغیر که ذکرشان بجائے خود کرده ام هر سال عرس مشاعره بنام حضرت میکش میکنند و صد هاشم حاضر میشوند و طعامها میخورند با فقیر جناب میکش بسیار محبت می داشتند چون عرس شریفش پنجاه سال رسید وفات یافتند هر چند جستجو کردم مگر از کلام پاری میکش بغیر این یک مصرعه تاریخی که برائے دیوان فقیر گفته بود و تیاب نشده پیش</p>	
<p>۱۰۶</p>	<p>جوش گل گلزار سخن گلشن معنی</p>
<p>محمشری تخلص میرتبت علی نام حیدرآبادی از شاگردان علوی قلندر است عمرش از چهل سال کم نیست با فقیر محبت میدار و مکر و پرشده که نظر نیامده این یک شعر از فکرش به دست شده :-</p>	
<p>این خستگان تیغ عمش محشری بحشر</p>	<p>از آه و ناله محشر و گریه باکنند</p>

معتبر تخلص نواب محمد گیسو در از خان بہادر حیدرآبادی از امر او کن است عمرش
 بیسی سال رسیده باشد بارنختہ میل دارو دیوان رنجتہ تکمیل رسانیدہ اصلاح سخن از
 میر محمد علیخان ناظم سیکرند و گاہ گاہ در کلبہ فقیر ہم قدم رنجی فرمائید و بسیار لطیفانوار
 و از زرتیر امدادی کنند روزی یکی از کہن سالان دکن کہ ریش سفید را تانیات گزاشتہ
 بود از راه حسد گفت کہ نواب معتد وعدہ خود را اکثر فراموش میکنند گفتہم کردہ باشند
 این تذکرہ شعراست نہ تذکرہ وعدہ فراموشان این یک شعر از فکر آن نازک خیال
 بدست رسیده ہے

معتد را بہ بزم خود چو رقیب	ندم در راه آن وفادار شمن ہے
محمومی تخلص مسعود علی نام بی۔ اسے متوطن قصبہ فتح پور علاقہ او دھ عمر پچیسال رسیده و حیدرآباد بعدہ نظامت دارالقضاء متعین بستند بارنختہ میل ندارد اکثر کلام ایشان بفارسی نظر آمدہ از یاران قدیم فقیر بستند این چند شعر از فکر بلند شمن بدست رسیده	
ز چشم گشته نہان در میان جان شدہ ز حسن بست نور نگار حسانہ دل ناگردہ کی جور فکرت گرس گرم بر بہر دو یاران موافق نخوری چشم ز بہان و قانہ بینی ز فانا مان نہیابی	ز ہر کرانہ نشان دادہ بے نشان شدہ توئی کہ باعث زمین این مکان شدہ ناگردہ جفا مستعد تازہ جفائی بزناک و لگہ غریبان بگرائی اگر ش جدید گوئی و گرش قدیم خوانی

تغایب افغان

از مثنوی

کس نہ نشان داد کجای رود	کس نہ عیان کرد چہ رای رود
ذوق درین مرحلہ ہم ہم عشق	شوق درین معرکہ ہم راہ ہمسیر
میرزا حضرت غلام احمد نام متوطن قصبہ قادیان کہ دین زمان نام ان قصبہ	

مبارک و ارالامان مشہور شدہ آنحضرت خود را مسیح موعود می گفتند و قریب ہفت ہفت
 مردم ہر دیار بہ بیت آن تنو و صفات در آمدہ و ذات بابر کاتش استغنی از اوصاف
 این کج مجہد پانست و یرشد کہ فقیر تصیدہ موسوم بہ نبیۃ الغافلین شتلمہ مکصیدہ و
 شعر نوشتہ بندست آنوالادرجات فرستادہ بودم و نیز مردمی گویند کہ مکصیدہ و بست
 کتاب آن دریاے توحید تصنیف کردہ کہ بعض از انہا بعبری و بعض پارسی و بعض
 بہ ہندی است و در ہر شہر و دیار آن کتب دستیاب میشوند و در قصبہ قادیان مدہ
 بنا کردہ آنجناب ہست کہ پانصد طفل یتیم و دختران درس میگیرند و ہر دو وقت طعام
 و در ہر ماہ صرف برائے ضروریات می یابند آنجناب در عمر ہشتاد سالگی بعالم تہ
 شتافتند فقیر نیز شرف قدسوس قبل از دعوائے سبحانی حاصل کردم این چند شعرا
 طبع پاک آن قلم توحید بقلم می آرم :

<p>زین ہو سہا چہ را نیالی باز تو پریشان بہ فکر دولت و مال ہاں یتیم استم و ز خداوند مندرم جز دست رحمت تو و گر گیت یادم این است کام دل اگر آید میرم روزے بگریا کند وقت خوشترم بی دولت آنکہ دور ماند ز لنگرم</p>	<p>وہ</p>	<p>ای کسہائے از کردہ دراز دولت عمر و بدم بہ زوال من یتیم رسول نیاورده ام کتاب یارب زار یم نظرے کن لطفت دل جانم قد ابو دبرہ دین مصطفیٰ امروز قوم من نشاید مقام من دانند کہ ہجو کشتی نوحم ز کردگار</p>
---	-----------	--

محبوب نخلص نواب غلام محبوب سبحانی لاہوری شاعر مستند بود و یوان خود
 بحیات خود بقالب طبع در آورده ہمہ جا فرستاد و فقیر را نیز عنایت کرد و این
 مدت بندست والایش ماند و ہر ماہ شاعرہ ہنر شش میشد مگر تا آمدن فقیر شاعرہ
 شروع نمی کردند در عمر پنجاہ پنج سالگی در بارہ اولی فوت شد نفس او را بہ لاہور برد

در حصار حضرت و آنگنج بخش لاهوری دفن کردند فقیر این تاریخ و فاش یافته

سنتش سرزد و چو قلب مهر نبفت

جان شد کوئے محبوب سخن سنج

و آن مرحوم این تاریخ وقت طبع دیوان فقیر از لاهور فرستاده که در دیوان موجود

اشعار جمع کرد چو ترکی نکته دان

محبوب فکر سال نمود و خرد بگفت

پیر فلک نمود ز اجسم گهر تبار

این گنج جمع شد ز گهر هفت شاه و آ

اشعار

سوختی دل ز یوفائی ما

نیست باکم ز آتش و دوزخ

تاب روی تو سوخت بستی ما

این بود رسم آشنائی ما

دیدم ام آتش جدائی ما

دور چشمت فرودستی ما

سرت گروم ز دی حین حسین سجد گویا

ز ابلایت بلا خیزد قیامت از قیامت شد

خیالت در دل و عشقت بجان جنت بختیم

ز من بیگانه با خصم آشنا گویا

با غوش بلا با جان من بالیده گویا

گمے در دل گمے در جان گمے در دیده گویا

بسیار خوب گفته

گر چه پیوسته من سنج و ملائے دارد

گوید من از ناز گمے بلهوس است این

لیکنم شاد با سید و صالے دارد

بیگانه و شرم گاه پیرسد چه کس است این

محمود و نخلص سید اسحاق نام حیدر آبادی ایران ترا و از ملائذہ این فقیر است

مگر فقیر نام ایشان مولوی سچو نباده و در هر جا بهین نام مشهور شده قریب چهل سال

عمر دار و این شعر از فکر اوست :

خواستش من غیر از دیدار نیست

مدبوش نخلص میر اشرف علی نام حیدر آبادی از اقربائے سرکار عالیست

عمر شان ز چهل سال تجاوز نموده سخن گریز و جیب کنتورسیت و با فقیر هم گاه گاه در پارسی
شوره می کنند همین تاریخ از فکر بلندش که بر اُس دیوان فقیر گفته بود بدست رسیده

زاده طبع بلندترکی شیرین مقال کردند هوش خیزین گلدشته تاریخ نذر	دویمین دیوان چو همزنگ نظامی طبع جان فدای دیوان استاد گرامی طبع
--	---

محب ^{۱۸۳} بخلص غلام محبوب خاں نام حیدرآبادی دیر شد که بخیار و در که ام شاعر ه
دیده بودم دیگر حالات مشکف نشده این دو شعر از طبع بلندش بدست رسیده

تسار فرق جانان جان خود را کردی سکن زنوک تیر مرغان زنها می سازد اندر	فدای او نه این نقد محقر می توان کرد خدا را ز غم چشم ستمگر می توان کرد
--	--

محبوب ^{۱۸۴} تخلص گللابی شاه نام مدرسی بسیار سیاحت کرده و در نجوم مهارت دار
و جامه سرخ پوشد بدین سبب مردم او را گللابی شاه میگویند از چند سال پیش از حیدر
بسی فرسنگ دور آباد کرده و در آنجا زراعت می کنند و پیراست با فقیر از دیر آشنا
دیوانش هم مختصرین طبع شده مگر همین شعر از آن بزرگ یاد میدارم:

سرا زن من دوش جدا شد چه بجا از نور بر شد سینه ام من خلاق را آینه ام نور و ظلمت هویدا دیدم	از بار گران دوش رها شد چه بجا شد من ملحد ویرینه ام من ملحد ویرینه ام جلوه اش پیدا و پنهان دیده ام
---	---

معلی ^{۱۸۵} بخلص مظفر الدین نام حیدرآبادی مدرسین هستند یکبار در منزل حضرت شاد
ملاقاتی شده صاحب علم نظر آمد دیگر احوال آنجناب مشکف نشده لاچار همین اشعار
اکتفا کردم:

مکن فکر علاج من مسجا اگر با گویم تناسک دل خویش	مریض عشق محتاج دور است که کس جز ذات حق حاجت و است
نه جمله اهل مذاهب جدا نده عشق	خدا گواست که نه کافر و نه دیندارم

پے سمورول منعم آرزو نند است نگاہ دار خدا یام از گردش دهر	وله گدا سگ گوشه نشین در گلیم خورشید است ازین زمانه که ہر بے ہنر ہنر مند است
۱۸۸	بسیار خوب گفته
مجاہد تخلص مجاہد الدین نام حیدر آبادی نوجوانست در شاعری برتر و دیدہ بودم زیادہ حال منکشف نگروید این شعر از فکر اوست :	
ظہور خیر و شر از حق چو بالیقین دانم	چرا از اہل زمانہ نفاق و کین دارم
مایل تخلص محمد حسین نام حیدر آبادی از ملا زمان سلطان کن بود و بر عہدہ ڈاکٹر کار میکرد در ریختہ سخن نیکومی گفت و یوانش مطبوع شدہ بعض مردم با ستادیش نثر گرفتہ و غزلیات متقدیمین را جواب گفتہ با فقیر محبت داشت و در غم بیجاہ پنجباگی حلت از کلاش این کتاب تاریخ پاری کہ در وقت وفات استاد خود گفتہ بنظر م رسید :	
بے لطف سخن گشت زمرک استاد	کوئی بدکن انوری و سعدی مروی :
مال ہمہ گرید و ہی می گویند	استاد جهان سخن بیان و صفی مرد
معروف ہم تخلص ہم نام حیدر آبادی ویر شد کی بار در شاعری فیض از دور دیدہ بودم ازین وجہ جملہ حالات منکشف شدہ ہمین یک شعر از طبع بلندش یا و سید ارم :	
بیا اینجا تماشا کے جمال خوب رویان کن	ازین دفتر حدیث عشق از بر متوان کرد
۱۸۹ مؤید ہم تخلص ہم نام از شیراز بود چون از شیراز مجیدر آباد آمد با فقیر ملاقی شدہ فقیر اورا بنج دست ہمین السلطنت شاد کہ در آن ایام در حیدر آباد معہدہ وزارت ستفیض بودر سانیڈم شصت روپیہ ما پانہ مقرر شدہ داستان شاہ نامہ بسیار خوب بیان میکرد و در سرودن ہم نظر نہاشت و خطا ستعلیق نیکومی نوشت و از غزل قصیدہ را بوجہ احسن می گفت و متواند شب و روز با فقیر ہم از و ساز بود و یکجا	

نشست و برخاست میگردیم و ہم نواله و ہم پیاله میانندیم لیکن بسیار صرف بود
 و اوقاتش بسبب شبست روپہ نمیشد ازین وجه مقروض میانند و این فقیر نیز برائے
 اقبون و چائے با او قدرے سلوک می کرد و چونکہ جناب شاد و با این فقیر محبت
 بسیاری داشتند ازین باعث بعضی معصران کہ خود را از موزونان می شمردند و از
 اعتراضهای من جان لب داشتند مؤید کہ در آنوقت از صرف روزمره تنگ بود
 گفتند ای مؤید کہ ہر روز در وصف ترکی یک شعر میگوئی و او ترا صرف نیم توبہ ایو
 میدہد۔ وقاعدہ این بود کہ ہر روز در مدح این فقیر مؤید یک شعری گفت و فقیر
 او را نیم توبہ تریاق کہ بچار آمد می آمدی و اوم آخر حساد او را گفتند کہ اینک چارہ
 روپہ بر آ تو آورده ام اگر میتوانی بروزشاعرہ کہ مقرر است رو بروئے ذریعہ عظم
 شاد و اعتراض بر شعر ترکی باید کرد کہ ما از دست او جان لب آریم مؤید اول گفت
 توبہ توبہ مرا چہ یار شخصے کہ از حیدر آباد تا بایران در فن سخن نظیر ندارد و جملہ سخنوران
 او را با تادی گرفته اند و کلامش بسبب پیش می کنند از شعر او عیب گیرم و دیگر اینکه
 ہر روز بر خوانش نان میخورم و چارہ از دستش بلا تاغہ برائے تریاق می یا ہم
 مناسب نیست کہ بر کلام اینچنین سخن معترض شوم و آنکہ جناب امیر الشعراء
 یافته باشد در تہاک او کوشیدن کار خردندان نیست مردم دانامرا محسن گشت
 و تکلف نخواہند گفت و دیگر کہ بر دوستی من اعتماد نخواہد کرد اگر چہ اینچنین
 سخنها بسیار گفت مگر بقول حضرت سعدی ع

بدوزد طمع دیدہ ہوشمند

آخر ہوس زرش و انگیر شد و روپہ گرفته بروزشاعرہ ریش و سبت را تاب دادہ
 با حساد و پہلوئی من شبست و چون حضرت شاد شریف آوردند اول چند
 شاگردان فقیر غزلها خواندند و بعد از ان ہر یک نبوت خود میخواند و مصرع طرح

خوش تابید بر بامی دلم و امن در دینجا

این مصرعه نیز از فقیر است: چون نوبت این عاجز رسید فقیر این مطلع بر خواند

عدو زد بوسه بر لعلش دلم در بر تمپد اینجا | رک لیلی زود آنگا ز مجنون خون چکد اینجا

حاضرین بسیار حسین کردند و حضرت شاد فرمودند سبحان الله باز بخوان و چون

نوبت باین شعر رسید:

مئی نظاره مینوشند از چشم سیه مستش: | ازان ارزان شد است یکشان رخ نبیند اینجا

مؤید گفت قافیه دال مهمله بازال معجمه جائز نیست و حساد نیز کزبان شده گفتند که مؤید

راست میگویی فقیر خاموش ماندم حضرت شاد فرمودند چرا جواب نمیدی عرض کردم

که تا حال بن بزرگ و جمله دوستاش را موزون طبع میدانستم امروز معلوم شد

که محض داستان گو است و آنانکه کمر با تباعش بسته اند نیز از فن سخن ناواقف

به بیند که حضرت فرودی چه می گوید در داستان بهرام گور:

درم دارد و نقل و نان و بسید | سر گو سپند باید ببرد بد سعیدی

شنیدم که مستی ز تاب نمید: | بمقصوده عابدی در وید

و طرفه تر اینکه مؤید عجب کم حافظه است که هر روز داستان شاهنامه بخواند

فراموش میکند حضرت شاد از شنیدن این اسناد معتبر از جاسی بر حبت و گفت

سبحان الله خوب اشعار با سواد آورده مؤید و حساد از خجالت سر نبرد و اشند روز

دویم مؤید از حیدرآباد گریخته باز بسوی شیراز رفت و از تیر از قصیده بد رح

فقیر گفته عذر با خواست فقیر بار دیگر بصد با کوشش و سعی از شیرازش طلب داشته

باز بجز است شاد رسانیدم و چون وزیر از مؤید پرسید که چرا بغیر اجازت من

بگریختی گفت آقائے من اصل حال اینست که فلان فلان چار صدر و پیه

رشوت مرادین اقرار داده بود که پیش جناب در عین شاعره عیب از کلام

ترکی بگیرم چون اعتراض کردم و آن اعتراض قائم نماند را شیان دست و گریبان
 با من شدند که اعتراض تو بجا نمانده ز در رشوت باز بده ازین وجه گریختی بودم -
 حضرت شاد ازین سخن بسیار تبسم کردند افسوس که مؤید در عشرت سالکی در حیدرآباد
 برض طاعون رحلت کرد و کلاش کم و بیش که بود هم ضایع شد قصیده از ایران
 که بحد فقیه گفته بود اگر چه موجود است مگر دل نمیخواهد که اوصاف خویش تعلیم خویش
 بنویسم صرف برین دو شعر اکتفا میکنم :

هست استاد در سخن ترکی همچو من صد هزار چاکراوست	بالیقین است اهل فن ترکی هست بیشک شه سخن ترکی
---	---

مهدی تخلص مولوی سلیمان دپوی حال مقیم حیدرآباد از ملازمان سرکار
 خورشید جا هست و از عمر پنجاه مرحله طی کرده در عربی پارسی و ریخته و و این مبل
 ساخته و از بنده پروری نسبت شاگردی خود پارسی با فقیه میکنند اینچند شعر
 از فکر بلندش هست شده :

بحسام غمزه چشم تونه دوپاره شدلنگ همه از تو صبر سکون بود همه از تو جوش خون بود چه سوز عشق عیان شده چه سیرین نمانده	چو هزار تیر نظر زنی برد این طایر رنگ همه عز تو پشت در بون و چه شب با فرنگ لکله شعله نشان شده سر طور آتش سنگ
---	---

مستور و تخلص زمان شاه نام حیدرآبادی یکبار در شاعره فیض دیده بودم حال علم
 و سنین عمر یاد نمانده این اشعار از دست :

توان یافت چنین شاد زیبا بدو کون از بیاض رخ او صبح طرب جلوه طراز	پشت یوسف بغلامش دو تاملی با و گچیکه شاد ما زراع کجاس می باشد
--	---

مجدوب تخلص گوری شنکر نام فرخ آبادی قوم کاتیه از شاگردان حضرت
 کمال است فقیه او را در کوه شلمه دیده مرد کهل بود این چند شعر از فکر آن فقیه

منش یاد می دارم :

<p>کوه کن در کوه میگوید که استاد هست جز محبت مرشد م حرف و کلماتی نگوید چون ز حد بگذشت در دولت و انامید مشاطه با زلف منگن بدوشش او بگفت پائے خود منسابتی</p>	<p>وله وله</p>	<p>قیس در صحرای بیابان رشاد هست عاشقی کن عاشقی تعلیم استاد هست در طبیعت چاره باز آمد سفات امید نازنگه نمط کمر بار نازک است پائے حسن گریز پابستی</p>
---	--------------------	---

حرف النون

۱۹۲ ناصر تخلص نواب میرصبغة الله خان از امراسه حیدرآباد و از تلامذه و مریدان حضرت مولوی نیاز احمد بدخشانی و در عربی و پارسی مستند هستند بر فقیر شریف لطف دارند عمر آنجناب قریب شصت سال رسیده حالا گفتن شعر ترک کرده شب و روز بگریه و غم مشغول میمانند فقیر این رگوار را دو بگیرم مردم از اهل اندی دانند بخند شعر از طبع پاکش میسر

<p>صبح بنیم روی دل رام را زلف تو ویل رویت لضمی طاق ابروی تو محراب هست این سراسر همسری چشم او بوریار ناصر او اند حقیر</p>	<p>شام و انم زلف غیر فام را متصل بنیم صبح و شام را اندر آن خوانم نماز شام را شک بر سر آمده بادام را از ریبا آنکس که جوید نام را</p>
--	---

ناطق غلام غوث نام حیدرآبادی فقیر ایشان را بسبب ضعف بصارت نمی شناسند مگر این بزرگ در هر غزل می نویسد که من از تلامذه ترکی قلندرم عمر ناطق قریب سی سال باشد این اشعار از فکر آن والا من است :

<p>عاشقم خریار با کس کار نیست بس بیار کجا و ما را کار نیست در گلویم سجد و زنا نیست</p>	<p>آنس از مؤمن ز کافر عار نیست بر همین را دیر و زاپهر اسیرم لے مسلمانم نہ کافر زین سبب</p>
<p>نامی تخلص اتیاز علیخان نام از ملازمان نواب وقار الامراء مرحوم است ^{۱۹۰۱} پید یاد دارم که بحار ملاقات شده مگر حال علم و عمر و وطن یاد نمانده این اشعار از فکر نامور بدست آمده -</p>	
<p>ملک حسن تو گرفتند سیاهانے چند غیغ دام سجدات بیکار نیست</p>	<p>از هجوم خط مشکین تو معلوم شد صدول دانا مسخر می کند</p>
<p>نیاز تخلص سید حبیب الدین نام حیدرآبادی از ملازمان سلطان دکن است ^{۱۹۰۲} پید در مشاعر فیض و چارم شده دیگر حالات منکشف نشد مجبورم این اشعار از طبع ^{۱۹۰۳} پید</p>	
<p>حاصل زندگیش رخ و بلامی باشد آرد آری ز غم عشق بفتامی باشد</p>	<p>هر که از کوچ و دلدار جدای باشد زنده شد از غم عشقش دل مخزون نیاز</p>
<p>نامی تخلص مولوی عبدالغفور حیدرآبادی از منصبداران سرکار خورشید جاہست ^{۱۹۰۴} پید بافقیہ ملاقات شده صاحب علم و فضل و خلق نظر آمد عمر شریفش چهل سال رسیده باشد مگر بغیر این دو شعر تاریخی که بر اوست دیوان فقیہ گفته بود شعر دیگر پادہی از فکر آن نامور بدست رسیده -</p>	
<p>باین معجز بیانی روح معنی کہ خلاق المعانی روح معنی</p>	<p>چو شد مطبوع کلیات ترکی گفتہ مصرعہ تاریخ نامی -</p>
<p>کیمین ^{۱۹۰۵} تخلص بان الدین نام حیدرآبادی ملازم سلطان دکن است ^{۱۹۰۶} پید بشخصت سال رسیده با فقیہ شناسائی و از بد این شعر از فکر آن سخن سخن است -</p>	
<p>دل را یکی ر بود و دیگر بر دین من</p>	<p>ہستند ہر دو چشم تو در جناب کعبین خوب گفته</p>

چومی سنجم سخن در بزیم نادان	بحیرت میشود هر مرد و دانا
<p>نواب تخلص نواب کلب علیجان نام والی رام پور افغانان صاحب دیوان پاری و اردو دست هر دو دیوان آنجناب مطبوع شده بهر جا دست میرسد و چون دیوان نواب باریا رسید مختوران بسیار ستایش کردند این فقیر را نیز سه صد روپیه سالانه می دادند در وازة درگاه حضرت خواجہ اجمیر بنا کرده اوست بعد از زیارت حرمین بصره بعثت سالکی حلت فرمود این اشعار از فکر بلندش یاد می دارم :</p>	
<p>بآن نازم باشم ظالم که ارواح همه عالم هزار چاک ز نو کردم و بندانستم کدام سوخته دل ناله کشید که دوش شمرنده ام به پیش ندیان که حبیب را نواب را کشتن بادا که که دیگران</p>	<p>بود یکبار در شوق شهادت از عدم پیدا که غایتی نبود ز خم بوفانی را بلززه یافت ام عرش کبریائی را تا چند پار و سازم و تلک رفو کنند صد جان دهند و جلوه مرکب کنند</p>
<p>تکلیف تخلص غلام محی الدین نام حیدرآبادی حافظ کلام ربانی و از ملازمان سرکار نظام و از شاگردان این فقیر است عمرش قریب پنجاه سال رسیده و مختصر دیوان پاری ترتیب کرده و بارها آزموده ایم که با مطلع نخبه مطلع کسی هم بیرون نمیشود و همه مردم مشاعر چشم و گوش مطلعش میدارند مگر از مدت نظر نیامده خدا او را کجا غایب شده این سه شعر از کلامش بدست رسیده</p>	
<p>سویم بیته بنا ز خرامان رسیده است دل ز بیم برون جید از بهر دیدنش حادث نشی زنی از دل کز مردم نرود</p>	<p>یا حور عین ز رو چشم رضوان رسیده جان بر لبم نفرت جانان رسیده است دشمن از طینت بد باز کجای آید</p>
<p>نواز تخلص احمد نواز خان م حیدرآبادی ز ملانده این فقیر بود و در خوشنویسیاں بسرکاری عالی ملازمت داشت مگر در عرسی سالکی بعارضه ورم جگر رحلت کرد</p>	

این اشعار از فکر جانش بدست رسیده:

ساقی بیا که موسم باران رسیده است

فصل بهار ز پی رندان رسیده است

امروز بهر دادن این تنبیت نواز

مرغ از هوا و گل ز گلستان رسیده است

نعمت تخلص نعمت علی یکبار در منزل علوم قنبر رو چارم شده باعث طول مدت
حال علم و عمر و سکونت یادمانده این سه شعر از فکر لطیفش منور یاد است

تا نظر بر رخ آن سیر انداخته ایم
بزمین دل خود نم محبت شستم
نعمتات تک شد این عرض عالم بر ما

دولت هر دو جهان از نظر انداخته ایم
بیخ عقل و خرد از مغز بر انداخته ایم
رخت خود را بجهان دیگر انداخته ایم

نعمت تخلص غلام محمد نام حیدرآبادی از ملازمان سلطان دکن و از ملازمه این فقیر
و عمرش قریب پنجاه سال رسیده این شعر از فکر سلیمش بدست افتاده -

نعمت نعمت وصلش اگر بدست رسد

طلب نه نعمت دیگر کنم زرت کریم

نیک کردار و محبوب علی بهر دو نام مشهور حیدرآبادی از وظیفه خواران سلطان دکن
و از معتقدان این فقیر است عمرش از شصت سال کم نیست شبی نیک کردار و این
عاجز از خانه بر تری آمدیم و چون این فقیر را در شب نظر باعث پیرانه سری کم می آمد
نیک کردار را گفتیم که امشب شب آونیه است چون فرار مبارک مولوی شهید که
در راه می آید می بینی مرا آگاه کن که فاتحه بگذرانم گفت بسیار خوب دست من بگیر
دست او گرفتیم جلوس در راه دروازه کلاں نظر آمد که در اینجا چراغ روشن بود گفت
اینست مزار شریف حضرت شهید منک و ضومی داشتیم فاتحه خواندن آغاز کردم
ناگاه هندوش که مالک مکان بود از بالا خانه گفت کیست چون بقرا آن خواند
مشغول بودم بجوابش نپرداختم و نیک کردار هم خاموش ماند هند و بار دیگر گفت
کیستید که جواب نمیدیدید آخر قرآن را گزاشته گفتیم با با فاتحه بر مزار جناب شهید

میخوانند و بهر از چشم و غضب گفت کدام فرزندی اینجا شاید پدر تو شهادت یافته که فاتحه میخوانی و آن کافر بسکه بزول بود فریاد زد که بیایید بیایید بگیرد بگیرد که دروان در خانه من برائے عارت بل اول شب رسیده اند ازین صد از هر طرف همسایگان در هر وان بر ماحلقه کردند چون این فقیر را دران محله کبده و مده می شناختند بر شنی روسته مرادیده گفتند که حضرت حال صیت گفتیم بابا این بزرگ که همراه است مانند من شکور است خانه این هندو را فرزند شهید دانسته مراد برائے فاتحه در اینجا آورده نمیدانستم که این خانه هندو است معاف فرمائید آخر بهر از خرابی از دست مردم نجات یافتیم از آن شب آگاه شدم که این بزرگ از من هم نامینا تراست این یک شعر از فکر او مراد بجایت پسند آمد:

گر زرد و پو از بد کاری من بی چه شد گزینک کردار است نامم

نیز نیکت تخلص حکیم محمد اکرم نام حیدرآبادی نوجوانست فارغ تحصیل از طمانده نظمی همه روز کتاب بار آور بر گرفته برائے بحث در برزن کو با سیکرد و ناگهان اگر کسی دو چارش میشود آنگنان دست هاشته پس او می فتد که آن بیچاره بغیر از فرار چاره نمی بیند این شعر از فکر آن کوهی گرد است:

ببحث شعر بمن هر که میفتد نیز نیکت از اعتراض من آخر مدیو نیز زینک

ناصر تخلص ناصر الدین نام صفا مانی مرد کهل است در سکندراباد که از حیدرآباد بفاصله چهار میل است بدین بل فرنگ اوقات بسری میکند و با فقیر آشنا گاه گاه بکلبه احزانم قدم رنج می فرماید و صد با شعر اساتذہ را از برمی دارد و از غرور اینکه من اهل زبانم بر شعر هر پیر و بر نامعترض میشود و اسناد می طلبد چنانچه اندک ذکر آن بزرگ در ذکر حضرت طوبی رقم کرده ام مگر فقیر بروقت اعتراض نینماید اسناد از اساتذہ پیش میکند که سر بگریبان بحالت می اندازد و روزی گفتش که

برائے خدا یک مصرعہ از کلام خود بر حوالا کہ من مستفیض شدہ وح درین اورا
 کتم گفت من از اعتراض تومی ترسم از انکہ اکثر اشعار انتخاب کردہ تو اعتراضہا کرده ام
 و میخواہم کہ در دوستی و یرنیہ من فرق آید چہ کہ عادت من است کہ ہر کہ عیب از کلام
 من میگردد خواہ راست باشد یا دروغ من دست و گریبان با او می شوم و از غضب
 خون از چشم من فروریزد گفتم ای انصاف دمن خدا را چشم انصاف بکش چنانکہ خون
 از چشم تو بوقت اعتراض میریزد تو کہ بر کلام دیگران معترض می شوی و عیوب کلام
 پیرو جوان را میگیری در دل آنها چقدر غبار کینہ از جانب تو ہیان شدہ باشد مگر
 شعر صایب شنیدہ :

بحرف بیگین انگشت اعتراض منہ	کہ مستفیض شود از تو وعدہ گردود
توبہ کن و بار دیگر خواہ مخواہ از کلام کسی عیوب بگیر گفت اگر تو قسم خوری کہ اعتراض نخواہم کرد و دش کہ سہ شعر ہائے مذکرہ تو نوشتہ ام میدہم گفتم بخدا بیخ نخواہم آخر بعد از سوگند این اشعار حوالہ کرد :	

برق طور است از رخت بے نور	نادم از دیدہ تو دیدہ حور
نکدہ گشت بتو بزم نشاط	زہر شد بے تو بادہ انگور
سر ہر راست گو در آویزد	بر سر دار چون سر منصور

حرف الواو

وزیر نخلص مولوی محمد وزیر نام حیدرآبادی ملازم سلطان دکن بہت یکبار در شاعری
 فیض مرحوم دیدہ بودم بسبب طوالت ایام حالات دیگر یادماندہ این اشعار از
 فکر لنبش بدست رسیدہ :

<p>دل سیر شکن زلف و و تاملی باشد</p>	<p>دامن جان بکفت ناز و او املی باشد</p>
<p>ناصر صفا پانی گفت دامن جان عجیب استعاره کرده که عقل سلیم قبول نمیکند گفتیم این عجب عقل سلیم شماست که قبول نمیکند به بنید که استاد کمال چینی فرماید:</p>	
<p>دامن جان و دل من تا نگرود چاک چاک برق زقارره و شست فنا ایم همه اندراں دشت که از خوش گشتن بفرآ نخل نو میدی من میوه امید و عزت بی هنر از اهل هنر بیشتر است منعم از اشک شرم دیده خدر کن کجا گر ببری اسر ز تم زنده شوم شمع صفت بهر اوسعت آغوش ز ساحل باشد سر و چون فاخته در گرد سرت میگردد سخن نرم کشاید دل افسرده و زیر</p>	<p>ای پری این دشت عشقت بجا گیر و ذرا حضرت در وادی ما آبله پامی باشد برق بتیاب مراراه نمایی باشد ناخن یاس مرا عقده کشامی باشد چغد ویرانه درین دور همای باشد شورشس بجز طوفان هوامی باشد آب تیغ تو مر آب بفتامی باشد زینت دولت منعم ز گدایمی باشد قدر عنایت تو چون جلوه نامی باشد غنچه و از نفس باد صبا می باشد</p>
<p>والله تخلص مولوی عبدالعلی نام حیدرآبادی عالم مبحر بود و با شعر پارسی خصوصیت داشت مردم ایران و هندوستان آن مجمع صفات با سعدی دکن میگفتند عرصه بست و نیت سال میشود که شب و در شاعره کدام نواب از دور دیده بودم مردم معلوم میشد که با هم گفتگو نشده در سال بجزار و سه صد و یازده هجری بعالم قدس رفت مرزاققی تاریخ وفات آن مرحوم بدین طور گفته:</p>	
<p>جان بحق تسلیم کرده و اله عالی گهر</p>	
<p>و حضرت گرامی که شاعر مستند هستند اینچنین فرموده:</p>	
<p>سال مرگش ز روی ما تم گفت</p>	<p>شاه اقلیم نکتہ داسنی مرد</p>

ناصر صفا پانی گفت که درین عهد تاریخ گویان این قدر تعصیب را چنانکه گرامی پسند نمیکند
گفتم اگر تاریخ گویان این عهد پسند نمیکند نکرده باشند مگر تقدیرین که پسند کرده اند آنرا
چه علاج یکے از تقدیرین که با نعمت خاں دار و نعه باغ خصومت داشت می گوید:

از بهر حصول سال نعمت خاں را	از باغ فرح بخش بدرکن شایا
-----------------------------	---------------------------

تا اعدا نعمت خاں از باغ فرح بخش بیرون نمی آید تاریخ بدست نمی آید بهفت
این هجو است گفتم از هجوع چه غرض آخر تاریخ هست یا نیست چه مضائقه که
اگر یکے از متاخرین پیروی تقدیرین کرده باشد:
این شعار از دیوان حضرت والد مرحوم انتخاب کرده ام:

چون در بحر بر افکنی از رخ نقاب را	سازد فروغ حسن تو کبر آفتاب را
مقسوم اهل علم عذابست در جهان	ز هم است در شکنجه کشیدن کتاب را

این شعر در نجابت کمال شهید امیر بسیار مشهور است

واله کند سجود باں روئے تا بناک	آتش پرست سجده برد آفتاب را
--------------------------------	----------------------------

ناصر صفا پانی گفت سجده بر دل از نظر من نگزشته گفتم اگر از نظر جناب نگزشته مگر بنظر
فقیر رسیده طوطی شیرازی -

نشکفت مگر گنجد ترا در قبول مهر	چون موم نرم سجده طاعت برد مهر
اشب ز جوش مگر یستی جناب وار	نقش بر آب بود بر منبت نشست ما
از فرط ضعف گرم بر آغوش رویم	مانند نبض تپه گانست حبت ما

بسیار خوب گفته

واله جو وصف آن قدموزون تمم نم	شعر بلند سرزند از فکر پست ما
در داغ جگر نماند خوب نی	روغن بچراغ نیست ما را
حدیث حور از واغلا شنیدن ساقیای که	پری در چشمستان طوبه مگر کن شیشه را کشتا

نالہ ام از شون قمری چرا آمد بلند	ولہ	سرو پیش قد عنایش اگر کوتاہ نیست
وائے بر حال غریب الو طنی	ولہ	کہ بجز کوئی تو اش ما وائیت
آوردہ نیازم بسر نازبتاں را	ولہ	خونم کہ وفار نختہ در گردن من شد
یکی از عزیزان دکن گفت کہ حضرت والہ می فرماید قافیہ من کہ من ستمم ازین بہتر کسے نخواہد بست فقیر نیز دران روز ہا ہمیں غزل گفتمہ وقافیہ من نیز تبتہ		
شفاق بہار رخت از نیتم ای گل	والہ	چوں برک خزاں دیدہ حیرا چہرہ من شد
تمنای صید دل را غیر زین نیست	ولہ	کہ روزن چند با صیتا و باشد
ہر کہ یکبار بہر قامت آن یار کشد	ولہ	منت عمر گراں ما یہ چہ مقد ار کشد
بجمع زرنشدا لودہ از ہوا دستم	ولہ	بجائی غنچہ و گل بوسل سی صبا دستم
از نشتر فضا دچہ حال کہ نماند است	ولہ	تصویر صفت قطرہ حوسلے بدل من
دل کو ہن بہا دم بفراق تانشتہ	ولہ	زود دیدہ خواب شیرین ہم شب جدا
فقیر نیز بریں زمین غزلے دارو کہ مطلعش انیت :		
بدل حزن چنانم عنم در باشتہ	ولہ	کہ بگوئی آشنا کے بر آشناشتہ
صبا در کوئی یار آسودہ بودم ہا	ولہ	ز جا بردی غبار من چہ کردی
ناصر صفا ہانی گفت کہ قافیہ غبار و رشع واقف درین زمین بسبب شدہ ایست		
مگر گز نباشی با تو گویم	واقف	کہ باشت غبار من چکروی
گفتم این بجائے خود خوب است و آن بجائے خود :		
سیدی والہ خود را بخت تسکین :	والہ	دل او بردی وہم فکر و لاسا داری
وجودی مخلص محمدی الدین نام حیدر آبادی فارغ تحصیل از تلامذہ حضرت برتر است و با فقیر نیز محبت دارد اگر چہ جوانست مگر شعر بوجہ احسن میگوید این شعر از فکر بلند شن بدست رسیدہ :		

چنانچه وجود وجودی عشق زار شد است | که گاه در نظر آید گنگی نمی آید

ولا تخلص نواب عزیز یار خنک بهادر مخاطب بسم العلماء حیدرآبادی از منظر این
 و صاحب تصانیف کثیره شاعر سیت بلند خیال و مضمون آفرین فکر هر سبب طبع
 باوج مضامینش نمیرسد با فقیر اتحاد قلبی دارند و گاه گاه در منزل خود یا در فرماید
 و از قدر دانی با این ذره بمقدار خاکچاپکے استادان را مخاطب است و شهر مخاطب
 می کنند و یوان پاری جناب لا مطبوع شده فقیر را نیز نکات جلد عنایت شده بود
 مگر ہماں روز کسی کینخت بزودی ربود عمر آنجناب قریب شصت سال رسیده مگر
 ہر سال در شاعره حضرت فیض مرحوم تشریف می آرند و سامعین را از شیریں
 کلامی خویش مخطوط می نمایند این اشعار از زادگان طبع آن ذوقا رہدست شده

ای بد و چشمت حاجت بیجا نیست | میکشای را احتیاج شیشہ و پیمانہ نیست
 رہ نور عشق او چون سیار گردش | اگر چہ مثل آسما محتاج آب و دانه نیست

خوب گفته

کلامش را فروغ از مہر معنیست | ولہ ولانت کش ماوشما نیست

نالہ دارم لب اظهار نیست | ولہ در زبانم قوت گفتار نیست

ناصر صفا ہانی گفت سخن ہمہ داند اگر بجای نالہ دارم درد میدارم بود
 بہتر بودے عرض کردم کہ لفظ نالہ از درد بہر ارم اتب بہتر است بدین دلیل
 کہ قاعدہ ایست اگر کسی درد داشته باشد طاقت اظهار و ارد و میگوید کہ درد من
 فلاں جا است و ہر کہ می نالہ نالہ اورا مہلت نمیدہد کہ حال خود اظهار کند

بر فراش دل میرا جا کرده است | ولا انا تو ان چشمیت اگر بیمار نیست

ناصر گفت کہ صفت چشم ناتوان چشم من نیامده اگر بدین طرز گفتے بہتر بود

چشم باریت اگر بیمار نیست

گفتم مرا بر حرف گیری هاست شما خنده می آید - ناتوان و بیمار هر دو کیفیت و این
 هر دو لفظ در صفت چشم واقع شده گوش کنید یکی از اساتذہ گوید :-

توانا را کند صد ساله بیمار

یک نگاهت هوشتم از سر می برد
 گفت ناحق میشوی رسوا خلق :-
 خار و پر هوشم رنجت بیابان چند
 مرض عشق بلا نیست که در دانش نیست
 بیک نظاره چشم ناتوانش
 ولا
 حسیست این گر غمزه خوشخوار نیست
 گفتش با خلق و عالم کار نیست
 دست من خار کشید است زو اما چند
 از علا چند ز خود کرده پشیمان چند

واقف تخلص داود علیخان نام حیدرآبادی از ملازمان سلطان دکن و از
 تلامذہ این فقیر است عمرش از سی سال تجاوز کرده دیر است که ندیدمش این اشعار
 از فکر اوست :-

ریشک گلزار جنال کلبه خیراں گروید
 کم کجا از واقف لا هو ریم
 چون نغمه خانه من آن شد خوبال مد
 بیک واقف نیست خلق از شعر من

واحدی تخلص عبدالمجید نام حیدرآبادی نوجوان بود با شعر پارسی خصوصیت
 داشت فقیر و در مشاعره فیض با او ملاقی شده بسیار صاحب علم و ادیب بود
 افسوس که بعین جوانی برض طاعون فوت شد این شعرش مگر در دم هنوز جا دارد

در وان چشم من چون ستار یار جا کرد
 تحالای ز جانان چشم جلوه میدارد
 ندیده جانے خود در و گزیناں گشت جوان
 چسان دیده کشاید فعل گشت آفتاب من

واقفی تخلص سید عبدالرحیم نام قادری حیدرآبادی یاد میدارم که این رباع را
 در مشاعره فیض مرحوم دیده بودم بغایت خوش خلق بود در عم شصت سالگی
 بدار الابد رحلت فرمود این اشعار آبدار از زادگان سید عالی وقار بدست آوردیم

بر آستانه والای او حسین دارم
 سر نیاز بدرگاه تمس دین دارم

<p>در سرشک بدامان و آستین دارم کوری چشم که محور رخ جانان نشود</p>	<p>وله</p>	<p>خیال زلف تو هرگز نمیرود از دل زندگی مثل حباب است درین بحر فنا</p>
<p>وارث نخلص عبدالوارث خاں حیدرآبادی از منصبداران سرکار خوشید جا از دیر با فقیر محبت داشته اشعار یاری دارد و را بوجه حسن میگوید نید عمر شریفش پنجاه رسیده باشد این شعر از لطف کلامش بدست رسیده :-</p>		
<p>از لب زخم نه حرف مگر آه میگویم</p>		<p>وارث نظر جو بر رخ آن ماه میگویم</p>
<p>واصف نخلص سید شاه نصیر الدین نام حیدرآبادی یاد نمائده که بکدام جا شعر قدوس حاصل نمود مگر چون به بحر فکر غوطه منیر نم خیال میرسد که شاید مشاعر حضرت فیض دوچارم شده مگر نشین عمر و دیگر حالات از دلم موشده نسخه تحقیق الارشاد و اساس المعارف و تصوف از تصنیفش نظر آمده با شعر پارسی میل دارد و این اشعار نعتیه از طبع و الالیش بدست شده :-</p>		
<p>حدوث هر دو عالم غنی شاخ گلستانش غبار آلوده کز محل صفا جان بود مگر گایش چند خوشن بودی اگر می بود از جان ریش</p>		<p>دل من بلبل نغمه سرانیه مرغ بستانش بچشم خویش سلمان از اسب خاک درش کرد همیشه بن مریم این تمنا داشتی در دلش</p>
<p>وفا نخلص نواب محمد عمر خاں بهادر خلت الصدق نواب برق جنگ بهادر از امرای حیدرآباد است و فاشاگرد و در نخبه طهر و بلوی است و در پارسی گاه گاه با فقه مشوره میکند اگر چه نوجوان است مگر در اردو و کلامش با پیران کهن مشق میاندهد و ان رنخیه تکمیل رسائده و ناول نیز از تصنیفش مطبوع شده و حق اینست که بسیار خوب گفته و غزل بطرز احسن میگوید مگر فقیر را همین شعر پارسی از کلامش بدست شده -</p>		
<p>برآمد مگر بوفا اسی و فنا</p>		<p>من از بار خیم و فنا داشتم</p>
<p>ولایت نخلص ولایت علی نام حیدرآبادی هنوز عمرش از بیست سال تجاوز</p>		